



وقتی بچه‌ها به کمک محیط زیست آمدند

طبیعت تر و تمیز



می خواهیم طبیعت را تمیز کنیم.» سعید دست بلند کرد و گفت: «من هستم.» بقیه ی بچه ها هم یکی یکی دست بلند کردند. آقامعلم لبخندی زد و گفت: «آفرین بچه ها!» بعد هم از مهدی پرسید: «تو چی؟ کمک می کنی؟» مهدی نگاهی به اطراف انداخت. کلی زباله در طبیعت رها شده بود. او هم مثل بقیه دست بلند کرد و گفت: «من هم هستم. مطمئنم درخت ها و حیوانات هم از این کار خوش حال می شوند.» آقای ناظم که مشغول آماده کردن مقدمات ناهار بود، همان طور که پیاز پوست می کند و اشک می ریخت، گفت: «چه عالی! بروید تا ناهار آماده می شود، دستی به سروروی طبیعت بکشید.» بچه ها یکی یکی بلند شدند و هر کدام یک پلاستیک زباله از آقامعلم گرفتند و راه افتادند و مشغول کار شدند. آن ها با هم شعر می خواندند و هر زباله ای را که می دیدند، داخل پلاستیک زباله می انداختند. یک ساعت بعد هر کدام از بچه ها با یک پلاستیک پر از زباله برگشتند. درون پلاستیک ها، قوطی کنسرو، بطری آب معدنی، پاکت چیپس و کلی خرت و پرت دیگر بود. آقامعلم یکی یکی پلاستیک ها را از بچه ها می گرفت و کنار هم می چید تا موقع برگشتن همه را ببرند و داخل سطل زباله و بازیافت بریزند. کار ترو تمیز کردن طبیعت که تمام شد، بچه ها و دست هایشان را حسابی شستند. بعد هم توپشان را برداشتند تا قبل از ناهار کمی بازی کنند. بچه ها می دویدند و بازی می کردند و از طبیعت ترو تمیز دور و برشان لذت می بردند. واقعاً که بازی در طبیعت تمیز و قشنگ خیلی می چسبد.



رفتن به طبیعت و دیدن زیبایی های آن خیلی لذت بخش است. بچه ها هم با اتوبوس اردوی مدرسه به طبیعت رفته بودند. اتوبوس اردوی مدرسه که وارد جاده ی جنگلی شد، صدای شادی بچه ها بلند شد. همه با خوش حالی از پشت شیشه های اتوبوس بیرون را نگاه می کردند. متین همان طور که صورتش را به شیشه چسبانده بود، داد زد: «وای، اینجا چقدر پرنده دارد!» سعید از صندلی پشت سری سرش را جلو آورد و همراه متین مشغول تماشا ی پرنده ها شد. بقیه ی بچه ها هم سرگرم نگاه کردن به زیبایی های دور و برشان شده بودند که اتوبوس وارد راهی خاکی شد و ایستاد. آقای معلم لبخند زنان بلند شد. همان طور که در اتوبوس را باز می کرد، گفت: «رسیدیم بچه ها. به طبیعت خوش آمدید!» بچه ها کوله پشتی هایشان را برداشتند و با سرو صدا از اتوبوس پیاده شدند. خیلی زود آقامعلم و آقای ناظم با کمک چند تا از بچه ها جایی برای نشستن آماده کردند و همه دور هم صبحانه خوردند. صبحانه که تمام شد، میلاد قالب خالی پنیر را بلند کرد و پرسید: «آقا، اجازه!» زباله هایمان را کجا بریزیم؟ اینجا که سطل زباله ندارد؟» آقامعلم از کوله پشتی اش یک بسته پلاستیک زباله درآورد. یکی را جدا کرد و به میلاد داد و گفت: «بیا پسرم، همه ی زباله ها را توی این جمع کن.» مهدی که چشمش به بسته ی پلاستیک زباله بود، پرسید: «چرا این همه پلاستیک زباله با خودتان آوردید؟» علی با هیجان داد زد: «من می دانم.»

